



دستم به دستگاہ نمی‌رسید

XXX

گفت وگو با تامارا، بافنده‌ی کارخانه

چون اولش دستم به دستگاه نمی‌رسید، من رو جای سبک‌تری گذاشتن. باید نخ می‌کشیدم. آقایی که اوستام بود یه صندلی زیرم می‌داشت و یه دخترخاتم دیگه روبه‌روم می‌نشست و دونفری نخ می‌کشیدیم. بزرگ‌تر که شدم، پشت دستگاه چله‌دوانی رفتم. بازم چون قدم نمی‌رسید، زیرپام تخته می‌ذاشتن. آخرسرفتم قسمت بافندگی.

دست خط عزیزجون، مادر بزرگم، شبیه فونت بی‌تیراست، با سایزی حدود ۲۶. به خاطر همین، در هر صفحه‌ی دفترچه‌ی تلفن، این شیء از یادرفته، فقط دو سه شماره جا می‌شود. قرار را تلفنی هماهنگ می‌کنم. تامارا شرط می‌کند عزیزجون هم حتماً همراهم باشد. از هشت سالگی با هم دوست بوده‌اند، یعنی از وقتی که در کارخانه مشغول کار شده‌اند. همسن هستند، متولد ۱۳۱۱. تا قبل از این، هیچ‌وقت تامارای روس را ندیده‌ام. عزیزجون همیشه از زیبایی خیره‌کننده‌ی تامارا با فعل مضارع حرف می‌زند، جوری که یاد زیبایی‌های دلپذیر گم شده می‌افتم یا یاد آن شادابی و طراوتی که فقط در رؤیاهای گریزپا می‌بینیم. روی بند رخت‌حیاط خانه‌ی تامارا، شم‌دی صورتی و سفید آفتاب می‌گیرد. در نقش کاشی‌کاری حوض، چوپان نی‌لبک به‌دستی کنار رود لم داده و گوسفندها انگار مسحور صدای سازش شده‌اند. عزیزجعبه‌ی شیرینی را دستم می‌دهد و دوباره می‌گوید تامارا

شیرینی تَر را از خشک بیشتر دوست دارد. این قرارِ عکاسی بیشتر به مهمانی پهلومی‌زند. تامارا، روی تخت بیمارستانی، عزیز را که می‌بیند با دست روی قلبش ضربه‌های ریز می‌زند و گل از گلش می‌شکند. لابه‌لای چروک صورتش دنبال زیبایی زبانزدش می‌گردم. انگار از این‌که روی تخت نشسته کمی خجالت می‌کشد. با تسبیحِ عقیق سرخش که به میله‌های تخت گره خورده بازی می‌کند. پتورا روی پایش می‌کشد. چند دقیقه بعد خجالتش فروکش می‌کند و انگار سال‌هاست کنار هم نشسته‌ایم. باید شروع کنم و از او بپرسم با این‌که در ایران به دنیا نیامده، چطور پایش به کارخانه‌ای در شمال ایران باز شده. او حالا نزدیک نقطه‌ی پایان است و من باید نقطه‌های شروع قصه را جمع کنم تا شاید به روح یک‌دست کارخانه برسیم.

من متولد آذربایجان شوروی‌ام. اون جویری که مادرم برام تعریف کرده، به خاطر فشار حکومت شوروی تصمیم گرفتیم بیاییم ایران. شما فرض کن من اون موقع چهارساله بودم، خواهرم سولماز چهل‌روزه بود، برادرهام هم یکی دوازده‌ساله، یکی ده‌ساله. چهارتا بودیم، دوتا پسر، دوتا دختر. مادرم می‌گفت روزی که قرار بود بیاییم ایران، همه گریه می‌کردیم. همسایه‌ها دم در، دور ما حلقه زده بودن. برای مادرم گریه و زاری می‌کردن. برایشون شبیه خانواده بودیم. سولماز، خواهر چهل‌روزه‌م، بی‌قرار از بغل این همسایه می‌رفت بغل اون همسایه. توی این گیرودار باید عجله می‌کردیم تا از کشتی جانمونیم. به کشتی که رسیدیم، سولماز نبود. مامانم یکی رو فوری می‌فرسته تا بچه رو بیارن. بچه رو گریه‌کنان میان و خیال مامان راحت می‌شه و به بچه شیر می‌ده. چیزی که یادم میاد همینیه. یه آقای درشت‌هیکل اسم‌ها رو بلند از روی کاغذ می‌خوند. در واقع حاضرغایب می‌کرد. این طوری بود که راه افتادیم سمت ایران. یه چیزی از آذربایجان خوب یادم مونده: استالین یه عکس داشت، به اندازه‌ی چی بگم؟ اندازه‌ی این کمد که می‌بینی. توی عکس، دخترش موهاش رو بافته بود و روی پاش نشسته بود. این عکس همه‌جا روی دیوارای شهر تکرار شده بود. پدرم گاهی که من رو می‌برد پارک، این عکس رو نشونم می‌داد و می‌گفت «اینم مثل شما یه دخترِ خانمه. ببین چقدر قشنگ بغل باباش نشسته!»

بیشترین چیزی که از اون عکس یادمه سبیل بلند و تاب‌دار استالینه. شهربرام توی اون عکس خلاصه می‌شد.

به کمد پشت سر تانما نگاه می‌کنم. موریانه خورده است اما قدش به سقف می‌رسد، با پهنایی نزدیک شصت سانتی‌متر. کمد توی ذهنم مثل آن کشتی‌ای که تانما را با خودش به ایران آورده، بزرگ می‌شود. او را می‌بینم که روی زانوهای پدرش نشسته و پایین موهایش روبان قرمز بسته. به این فکر می‌کنم که با خودشان چه چیزهایی از آذربایجان شوروی آورده‌اند. تانما را ی شیرین‌زبان، همان‌طور که گذشته را سیر می‌کند، به حال هم سری می‌زند. ذوق کرده که عزیزهنوز یادش مانده او شیرینی تردوست دارد. دستش را، با آن چروک‌های عمیقِ حک شده، آرام جلوی دهان می‌گیرد و ریزریز می‌خندد. صدای تانما را چون نوای جادویی نی لبک شیفته‌ام کرده است. او مثل عزیزجون بی‌لهجه حرف می‌زند. آرام و شمرده شمرده کلمه‌ها را ادا می‌کند، انگار نه انگار سال‌ها ساکن این شهر شمالی بوده است.

مادرم یه برادر داشت که تار می‌زد و خیلی بهش وابسته بود. دایم قبل از ما اومده بود ایران. تا رسیدیم ایران، مادرم سراغش رو گرفت و فهمید توی کارخونه‌ی گونی باقی قائم شهر مشغول کاره. ما هم اومدیم مازندارن تا نزدیک دای بی‌باشیم. دای گفته بود یه کارخونه تو بهشهره که بزرگ‌ترین کارخونه‌ی خاورمیانه‌س. همین کارخونه زندگی ما رو عوض کرد. این‌طوری شد که از بچگی فرستادیم کارخونه، با این‌که فقط هشت سالم بود. همون‌جا با عزیزجونت آشنا شدم و بعدش هم شوهر کردم. چون اولش دستم به دستگاه نمی‌رسید، من رو جای سبک‌تری گذاشتن. باید نخ می‌کشیدم. آقای که اوستام بود یه صندلی زیرم می‌ذاشت و یه دختر خانم دیگه روبه‌روم می‌نشست و دونفری نخ می‌کشیدیم. بزرگ‌تر که شدم، پشت دستگاه چله‌دوانی رفتم. باز چون قدم نمی‌رسید، زیرپام تخته می‌ذاشتن. آخر سر رفتم قسمت بافندگی. قبلش زیر دست خانمی بودم تا بافندگی یاد بگیرم. سه چهار ماهی طول کشید. قسمت بافندگی کارخونه ۱۲۰۰ تا ماشین بافندگی داشت. تا بیست و دو سالگی اون‌جا کار کردم. یه روز سرکار متوجه شدم روبه‌روم یه مردی مدام از پشت دستگاه نخ، منو دید می‌زنه. حدود یه ماه

اوضاع همین بود. هر بار سربلند می‌کردم، می‌دیدم حواس این آقا شیش دنگ به منه. اما اصلاً هیش محل نمی‌ذاشتم. یه روز به سرپرستم گفتم این آقا خیلی نگاهم می‌کنه. اونم گفت آخه از تو خوشش اومده. منم گفتم بی خود کرده از من خوشش اومده. خلاصه دیدم این آقا دست بردار نیست. اومدن خواستگاری. خب همسایه‌ی ما هم بودن، توی همین ساختمون دولتی زندگی می‌کردن. خلاصه این ورو اون ور... قسمت بود توی هیفده سالگی عروس بشم. یه روز از کارخونه برگشتم خونه، لباس عروس پوشیدم و با آقای فرجودی ازدواج کردم. اون موقع آرایشگاه و اینا رسم نبود. یکی از همسایه‌ها از ساختمون دولتی اومد صورتم رو دستی کشید. فردای عروسی هم با شوهر خدایا بامرزم دوتایی رفتیم کارخونه.



تامارا و علی فرجودی، کارگران کارخانه‌ی چیت‌سازی، آلبوم خانوادگی

چشم‌های آب مروارید آورده‌ی عزیزجون برق می‌زند. خاطرات تامارا برایش مثل کشف گنج است؛ گنجی که خودش هم در آن سهم دارد. همین زیبایی خیره‌کننده را در عزیزجون هم

می‌بینم؛ نه فقط ظاهری، یک جور زیبایی ریشه‌دار درونی شده که وقت می‌برد تا ببینی‌اش. حالا بهتر می‌فهمم که عزیزجون چرا این قدر برای همراهی پافشاری داشت؛ آن همه ذوق و بی‌قراری برای دیدن تامارا به کارخانه وصل می‌شود، و کارخانه برای این دوزن یعنی مرور قدرت‌شان در جوانی. دوزن که هشتادسالگی را رد کرده‌اند اما کافی است دوباره چشم در چشم شوند تا اعتباری که سال‌ها پیش از کار و کارخانه گرفته‌اند برایشان زنده شود. دوربین را درمی‌آورم و اجازه‌ی عکاسی می‌گیرم. با این‌که تابستان مرطوبی است، تامارا روی پیراهن گل‌دارش ژاکت مشکی پوشیده. دوربین را که می‌بیند، ژاکت را درمی‌آورد تا در عکس خوب بیفتد. عزیزجون می‌گوید «خوشگل‌ترین دختر کارخونه بود.» تامارا با خجالت می‌گوید «نه عزیزجان، نه خانم جان، دیگه چیزی نمونده.»

یادمه موهام خیلی بلند بود. همیشه فرق وسط می‌گرفتم و موهام رو می‌بافتم تا موقع کار راحت باشم. اولین بچه محمد - الان کیا صدش می‌زنن - به دنیا که اومد، کار سخت‌تر شد. دیگه کارد به استخونم رسید. اون موقع آلمانی‌ها کارخونه رو چهارماشینه کرده بودن. محمد بزرگ‌تر که شد، با خودم کارخونه می‌بردش. خانم گیلان‌شاه رئیس شیرخوارگاه کارخونه بود. یادمه همیشه ماتیک پُررنگ جیگری می‌زد. صبح به صبح بهم می‌گفت «سن پسرت از دو سال بیشتره و شیرخوارگاه برای بچه‌های زیر دو ساله.» منم می‌گفتم «خانم عزیز، خانم جان، شما اگه جای من بودی، چی کار می‌کردی؟ شما همین الان سوار درشکه بشو و برو خیابون هنر، خونه‌ی ما رو ببین. ببین که من خودم از مادرم مراقبت می‌کنم و کسی رو ندارم که این بچه رو نگه داره.» خب، اون موقع که ماشین نبود، درشکه بود. اما خانم گیلان‌شاه کوتاه نیومد. یه مدت مجبور شدم کارخونه نرم تا محمد سه سالش شد و فرستادمش کودکستان.

کارخونه سه نوبت کاری داشت: روزکار، شب‌کار و آخرشب‌کار. هرنوبت، هشت ساعت. حداقل دستمزد کارگرا با مزایا صد ریال بود و حداکثرش چهارصد ریال. من یادمه اغلب بین صد و پنجاه تا دویست ریال دستمزد می‌گرفتم. کارگرا علاوه بردستمزدی که می‌گرفتن، توی سود کارخونه هم سهیم بودن، البته این قانون تا قبل از انقلاب بود.



تامارا، متولد ۱۳۱۱ در آذربایجان شوروی که در هشت سالگی وارد کارخانه شد.



بعدش رو نمی‌دونم دیگه چی شد. به کارای دیگه‌ای هم برای ما کارگرا و کارمندا کرده بودن، مثلاً برای بچه‌هامون دبستان و کودکستان ساخته بودن. برای خودمونم کلاسای پیکار با بی‌سوادای می‌داشتن. حتی خاطریم هست که کلاس یادگیری زبان آلمانی هم گذاشته بودن چون بعضی از سرپرستای ما آلمانی بودن. یه درمانگاه هم برای کارگرا و کارمندای کارخونه داشتیم. یادم میاد یه شب، شب‌کار بودم. وقتی برگشتم خونه، چراغ‌ها روشن بود و بزن و بکوب. یه دستم بچه بود و یه دستم بقمچه‌ی کارم. رفتم داخل. معمولاً شباً که برمی‌گشتم، چراغ‌ها خاموش بودن و همه خواب. اما این بار همه باروی خوش اومدن دم در و گفتن برات خبرخوش داریم: حکمت اومده و از ماه آینده دیگه نمی‌خواد کارخونه بری. فشار روی من زیاد بود. از یه طرف، سخت‌گیری اوستام تومی نداشت. از یه طرف هم فشار بچه. تازه بچه‌ی دومم فرامرز هم توی راه بود. باید هم آشپزی می‌کردم، هم بچه‌داری، هم شوهرداری، هم تمیزکاری، هم کارِ کارخونه و همین‌طور مراقبت از مادرم. آره خانم جان، آره عزیزجان، نمی‌فهمیدم کی شب می‌شه، کی صبح می‌شه. بیست و دو سالم بود که از کارخونه بیرون اومدم. اما یه چیزایی هست که فراموشم نمی‌شه. یادمه سوت دوم کارخونه رو که می‌زدن و تعطیل مون می‌کردن، عزیزجونت تندتند می‌دوید که برسه خونه، برسه به شوهر و بچه‌هاش. منم دنبالش توی پیاده‌رو می‌دویدم تا بهش برسم و با همدیگه برگردیم خونه. همیشه عجله داشت. خونه‌مون ساختمون دولتی بود دیگه، همه یه جا بودیم. آشپزخونه اشتراکی بود. چه دستور غذایایی که بین ما رد و بدل نمی‌شد! خب کارخونه به من یه دوست عزیزهدیه داد، مادر بزرگت. جز خوبی از کارخونه چیزی ندیدم.

دوربین رازمین می‌گذارم و می‌پرسم «تامارا یعنی چه؟»

لبخندی می‌زند و دستش را لای موهای لخت کم‌جان کوتاهش می‌کند. «نمی‌دونم مادر جان! معنی نداره. شما جوون‌ها بهتر می‌دونید.»

تامارا در پس‌زمینه‌ی ذهنم شبیه مارگاریتای میخائیل بولگاکف است، معشوقه‌ی دلربای مرشد، زیبا زنی که در اوج ناباوری، به تومی باوراند که عشق راستین و ابدی وجود دارد.

هنوز هم صدای دستگاہ بافندگی رو بعضی شب‌ها قبل از خواب می‌شنوم. اول فکر می‌کردم یه صدایی از بیرون میاد. شبیه صدای حیوون هم نبود. یه صدایی که فقط خودم می‌شنیدم. بچه‌هام می‌گفتن چیزی نیست. بعداً یه شب توتنهایی متوجه شدم که آها، این همون صدایی بود که سال‌ها باهاش سروکار داشتم!

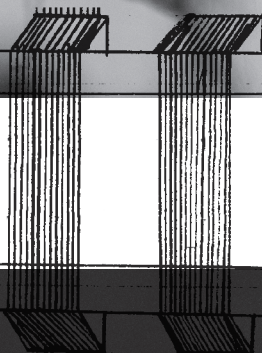
به خانہ که برمی‌گردم، پیش از این‌که عکس استالین و دختری که روی پایش نشسته را پیدا کنم، دنبال معنای اسم تامارا می‌گردم: درخت خرما، نام همسر حضرت یعقوب، نام عروس یهودا (چهارمین پسر حضرت یعقوب و برادر یوسف نبی)، نام حاکم گرجستان و دختر گیورکی سوم. بعد، از بیرون صدایی می‌شنوم. نمی‌دانم باران است که آرام و نرم روی شیروانی ضربه می‌زند یا مثل تامارا خیالاتی شده‌ام و گوشم راه به جایی غریب باز کرده؛ راهی که شاید تامارا پیش پایم گذاشته است.



از باغچه‌ی کارخونه نعنا می‌چیدیم

XXX

گفت‌وگو با گرجی، بافنده‌ی کارخانه



یه ساعت قبل از این که سوت رو بزنی، می‌رفتم تا ماسوره و ماشین رو تمیز و آماده کنم. صبح که چشمام رو باز می‌کردم، یکی از دلخوشیام کارم بود. جمعه‌ها رو دوست نداشتم. دلم می‌خواست شنبه بشه تا برگردم کارخونه. الان هم به امام رضا قسم هنوز خیلی شبها خواب کارخونه رو می‌بینم که پشت دستگاه جای همیشگیم وایسادم.

در به حیاط خانه‌ای قدیمی باز می‌شود. از میان باغچه‌ای که شمعدانی‌های سوسنی، قرمز و سفید محاصره‌اش کرده‌اند، می‌گذرم. چشمم در خانه می‌چرخد. به نظرم بیشتر از آن که خانه‌ی گرجی باشد، خانه‌ی پسرش است. شبیه خانه‌ی مادر بزرگ‌ها نیست. هنوز اثری از او پیدا نکرده‌ام. عروسِ گرجی، همان‌طور که چای می‌ریزد، تعریف می‌کند که بعد از مرگ پدرش و هوش‌ش به خانه‌ی گرجی آمده‌اند و با او زندگی می‌کنند. گرجی با کمی تأخیر از اتاق بیرون می‌آید. مشغول نماز ظهر بوده. بعد از سلام و قبل از این که روی مبل مخصوصش بنشیند، می‌گوید «آم سِره خوش بی‌مویی!»^۱

سِره به مازنی یعنی خانه. می‌خواهم بگویم فقط حیاطِ سره‌اش شبیه خودش است اما پیش‌دستی می‌کند و کنج‌کاو می‌پرسد «تواز کجا می‌شناسی کارخونه رو؟» از عزیزجون و بابا بزرگ می‌گویم. روی مبل جابه‌جا می‌شود و زانوها را می‌مالد.

۱. به خونه‌ی من خوش اومدی.

- یعنی صدامومی خوای ضبط کنی؟

- اگر اجازه بدید.

- خیره ایشالا. پس می خوای از چشمه‌ی آب باریکه بدونی.

از چشمه‌ی آب باریکه چیزی نمی دانم.

اون قدیما، سالامی اولی که کارخونه راه افتاده بود، پونزده روز به پونزده روز به کارگرا حقوق می دادن. به خاطر همین سرهر پونزده روز برای ما سربرج حساب می شد. وقتی ازت می پرسیدن چرا می ری کارخونه، می گفتمی خب چشمه‌ی آب باریکه س دیگه، بالاخره هر پونزده روز به حقوق بهم می دن و خیالم راحته. من سال ۱۳۱۳ به دنیا اومدم و سی سال کامل توی کارخونه کار کردم. قوم سی سال هم قسمت بافندگی بودم و بعدش بازنشسته شدم. آرتروز پا گرفتم، وگرنه دوست داشتم بیشتر از اینا بمونم. امام خمینی هم که اومد، تا چند سال بعدش کار کردم. یادمه یه شب از پادرد خوابم نبرد، انگار یه چیزایی توی پاهام راه می رفتن و چنگ می زدن. دکتر گفتم دیگه نباید کار کنی. گفتم از بس پشت دستگاه سرپا و ایسادی، پدر پاهات رو درآوردی. ولی اون قدر اون جا رو دوست داشتم که دلم نمی خواست حتی کارم یه روز تعطیل بشه. یه روز صبح پادردم زیاد شده بود. آقای من، کریم، گفتم دیگه نرو کارخونه، برو دکتر گواهی بگیر، خونه بمون و استراحت کن. اما دلم نمی اومد حتی یه روز غیبت کنم. با مادرشوهرم زندگی می کردم. آقام هم توی کارخونه کار می کرد. اون شب کار بود و من روزکار صبح که می رفتم کارخونه، اون خواب بود. بعضی وقتا مجبور بودم به مادرشوهرم سفارش کنم اگه آقام پرسید گرجی کی رفته، بهش بگه سوت رو که زدن، رفت. اما راستش من یه ساعت قبل از این که سوت رو بزنین، می رفتم تا ماسوره و ماشین رو تمیز و آماده کنم. صبح که چشمام رو باز می کردم، یکی از دلخوشیام کارم بود. جمعه‌ها رو دوست نداشتم. دلم می خواست شنبه بشه تا برگردم کارخونه. الان هم به امام رضا قسم هنوز خیلی شبا خواب کارخونه رو می بینم که پشت دستگاه جای همیشگیم و ایسادم. یه بار خواب دیدم کارخونه دوباره سرپا شده، مثل روزایی که توش کار می کردم. الان چی؟ الان دیگه پا ندارم. یه جاننشین شدم. گاهی

می‌رم دم در صندلی می‌ذارم، می‌شینم و آسمون ریسمون برای خودم می‌بافم. همین دیگه. پاندارم. هیچی دیگه.
گرچی سکوت می‌کند. عروسش جعبه‌ی قرص‌ها را، که به ترتیب رویش نوشته صبح، ظهر، عصر، شب، کنار لیوان می‌گذارد.

دستگاهای بافندگی چنان سروصدایی داشتن که فقط به خدا پناه می‌بردیم. وقتی دستگاه خاموش می‌شد، انگار کارخونه روزه‌ی سکوت می‌گرفت. ساعت نُه صبح، دستگاهها رو خاموش می‌کردن. سفره پهن می‌کردیم و چای و صبحانه می‌خوردیم. از باغچه‌ی کارخونه نعنا می‌چیدیم و لای لقمه می‌داشتیم. اغلب کنار کارگاه می‌نشستیم و صبحانه می‌خوردیم تا ساعت نُه و نیم. اونایی که مادر بودن، می‌رفتن شیرخوارگاه و به بچه‌شون شیر می‌دادن و دوباره برمی‌گشتیم سرکار. دستگاهها روشن می‌شد و روز از نو. بعد از چند دقیقه دیگه گوش مون صدای شدید رونمی‌شنید. عادت می‌کردیم. ساعت دوازده و نیم هم چای می‌آوردن که کنار دستگاه می‌خوردیمش. میون اون همه سروصدا، صدایی که بیشتر از همه خوشحالم می‌کرد، سوت کارخونه بود.

چشمم به تابلوی کوبلن بافی بالای سرش می‌افتد. یک دختر و یک اسب صورت‌هاشان را به هم چسبانده‌اند. موهای اسب و موهای دختر با هم یکی شده‌اند. کوبلن از نمادهای خانه‌ی مادر بزرگ‌هاست. کم‌کم نشانی از گرچی در سیره‌اش پیدا می‌کنم.
می‌پرسم «شما بچه‌ها رو شیرخوارگاه می‌داشتید؟»

نه، من خوش‌شانس بودم چون مادرشوهر خیلی خوبی داشتم. ن‌آقا صداس می‌زد. وقتی کارخونه بودم، ن‌آقا مراقب بچه‌هام بود. هر چهار تا شون رو اون بزرگ کرد. دروغ چرا؟ اون وقتا فرش نداشتیم، حصیر داشتیم. در واقع فقط یه فرش داشتیم که توی اتاق مهمونی پهنش کرده بودیم. فقط برای مهمونا بود. مادرشوهرم حصیرا رو می‌شست، جارو می‌کرد. به من می‌گفت تو خسته‌ای، از صبح تا حالا کارخونه بودی و من خونه بیکار بودم. مادرشوهرم خیلی محبت می‌کرد. از کارخونه که می‌اومدم، بچه‌هام رو روی پام

می‌داشتیم و می‌بوسیدم شون و خستگیم در می‌رفت. آقام رو کمتر می‌دیدم. شیفت‌مون یکی نبود. یکی از دلخوشی‌های بچه‌هام سفر بود. هر سال آقای من مرخصی می‌گرفت و به هفته‌ای می‌رفتیم مشهد. اون موقع ارزونی بود. با اون جمعیتی که بودیم، به اتاق کرایه می‌کردیم. بازم پول اضافه می‌اومد و با دست پیربومی‌گشتیم. کوبلن بالای سرم رو از مشهد خریدم. نخ‌های مخصوصش رو هم خریدم و آوردیم خونه با بچه‌ها درست کردیم. پول کارخونه برای من و آقام برکت داشت. با همون پارچه‌هایی که کارخونه با قیمت مناسب‌تر به ما کارگرا می‌داد برای بچه‌هام لباس درست می‌کردم، روبالشی و روتشکی می‌دوختم. مثل الان نبود که بری بیرون برای خودت لباس بخری. خودمون هر سال برای بچه‌ها لباس می‌دوختیم. اونم چه طرحی، چه پارچه‌هایی. طرح‌شون نظیر نداشت. یک بود. الان می‌ری بیرون، همه چیز تکراریه. همه‌ی طرحا و شکلا شبیه همن. اما اون موقع واقعاً طرح و دوخت و شکل لباس تن هرکسی به دونه بود.

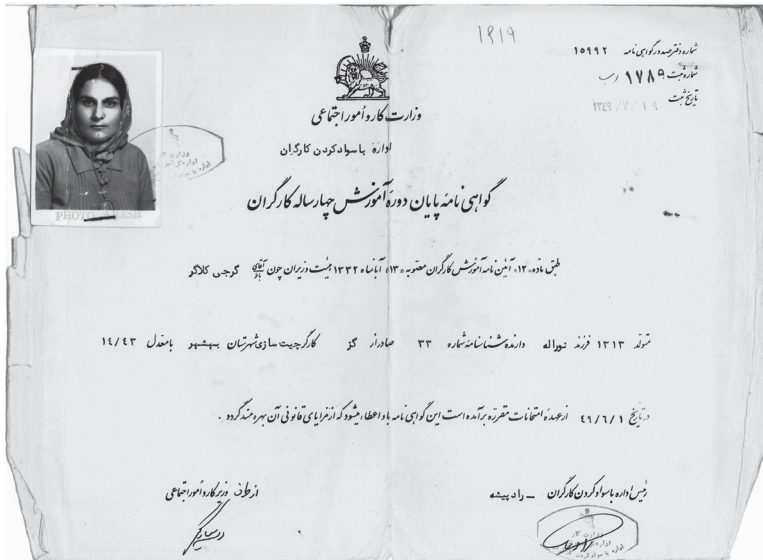
پسرش از سرکار برگشته و گرجی به او می‌گوید آلبوم را که دستش به آن نمی‌رسد از طبقه‌ی بالای کمد بیاورد.

می‌پرسم «چیزی هم توی کارخونه اذیت‌تون می‌کرد؟»

تنها چیزی که توی کارخونه اذیت می‌کرد، این بود که سواد نداشتیم. کارخونه برامون کلاس سوادآموزی گذاشته بود، همون کلاس اکابر. گفتن آگه نریم درس بخونیم، جریمه می‌شیم. به سرپرستم گفتم من چهارتا بچه دارم، سنم زیاد شده، هم خونه باید کار کنم هم کارخونه، چطوری درس بخونم؟ سرپرستم گفت باید حداقل تا کلاس سه یاد بگیریم. هیچی دیگه. خلاصه به هرزور و ذلتی بود باید روزی دو ساعت می‌رفتم، چون آگه نمی‌رفتم اسمم رو معلم توی لیست می‌نوشت و از حقوقم کم می‌کردن. به شانسی که آوردم معلما با آقای من دوست بودن. آقای من بهشون سفارش کرده بود که سرامتحان به من سخت نگیرن. گفته بود آگه خطش بده، ارفاق کنید، رفوزه نکنید. یادمه موقع یکی از امتحانا که خیلی سخت بود، دلشوره داشتیم. از چند روز قبلش برای امامزاده یوسف نذر کردم که دوتا حصیر ببرم تا رفوزه نشم. اکابر رفتن آسون نبود. رفت و آمد مثل الان نبود. اون زمان ماشین

از باغچه‌ی کارخونه نعنا می چیدیم |

و تاکسی تلفنی که نبود. کلی راه پیاده می رفتم و برمی گشتم. تازه باید ناهار هم درست می کردم. هول، هول، هول کارارو پشت هم می کردم. هیچی دیگه. آقای من سفارش منو کرد و بالاخره با نمره‌ی چهارده و خرده‌ای قبول شدم.



گواهی پایان دوره‌ی آموزش چهارساله‌ی گرجی کلاگر، سال ۱۳۴۹. او برای امامزاده یوسف نذر کرده بود تا رفوزه نشود.

گواهی را از لای برگه‌های آلبوم درمی آورد، می خندد و می گوید:

اینو ببین. کم چیزی نیستا، مثل لیسانس شما می مونه. بابتش همون قدر زحمت کشیدم. اما الان یه امضا هم بلد نیستم. انگشت می زخم. معلم همیشه می گفت تو مشقات رو هیچ وقت کامل نمی نویسی، برای همین عقب می مونی.

نفس عمیقی می کشد. جعبه‌ی قرص‌ها را باز می کند و می گوید:

اون موقع نیروی جوونی بود. الان رو نگاه نکن. اگه تا شب هم کار می کردم، خسته نمی شدم. کار کارخونه برام سخت نبود، نمره گرفتن و درس خوندن با اون همه کار سخت

بود. هیفده سالم بود که مامانم گفت باید برم کارخونه. بعد هم که با آقام ازدواج کردم. اونم تنهام گذاشت و رفت. همیشه فکرمی کردم من زودتر از آقام چشم می‌ذارم و می‌رم اما این طوری نشد. هیچی دیگه. آدم از فردای خودش خبر نداره. عکس‌ها را به چشمش نزدیک می‌کند تا به همسرش می‌رسد. انگشت حنایی‌اش را روی صورت او می‌گذارد.

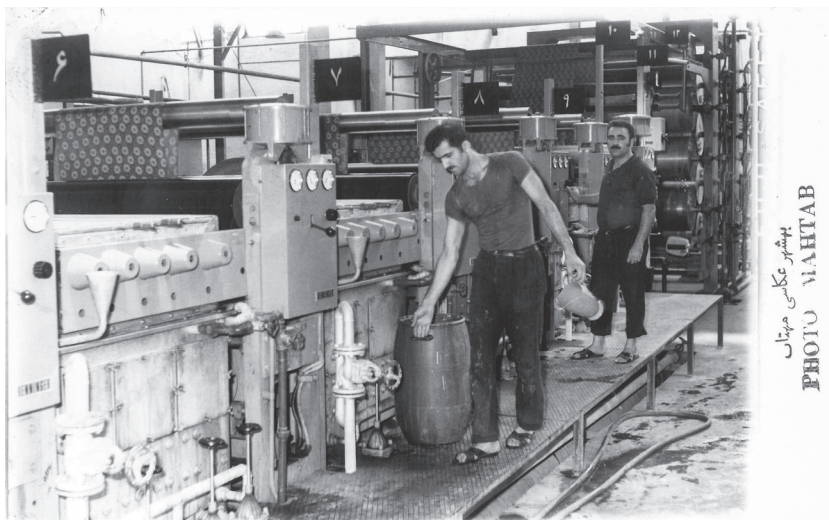
این جا آقا کریم توی کارخونه با رفیقاش نشست و ناهار می‌خورن. آقام توی قسمت رنگ‌ریزی کار می‌کرد. اون جا به پارچه‌ها رنگ و شکل می‌دادن. ما یه دفترچه‌ی شناسایی کارگرداشتیم. پسر دفترچه‌ی باباش رو نگه داشته، اما مال خودم توی جابه‌جاییا گم شده. البته دفترچه چندتا تیکه کاغذ قدیمی بود. خاطره‌ها مهمن، اونا هم که گم نمی‌شن. خاطره‌ها مهمن، اونا هم که گم نمی‌شن دترجان^۱. رفیق‌ام الان زیر خاکن. هیچی دیگه. این یکی رو می‌بینی؟ الان مُرده. خانم افشار ترک بود. این یکی هم مرد. این منم. دختر که بودم، قبل از این که برم کارخونه، توی حیاط خونه سازمانی یه عکاس آوردن و ازم عکس گرفتن. ببین چقدر موهام بلند بود. تو کارخونه باید موهام رو می‌بافتم تا مزاحم کارم نشه یا توی دستگاها گیر نکنه. الان کچل شدم. این لباسی که مامان خدایا برزم تنش کرده، پارچه‌ش چیت بود. هیچی دیگه، یه روز میاد می‌بینی توهستی و کسی از رفیقات نیست. حتی خود کارخونه هم نیست. با خاک یکسانش کردن. هیچی. اون عظمت چی شد؟ سرچی به باد رفت؟ فقط هم چیت‌سازی نبود. بعضی از فامیلای من نساجی مازندران بودن. حتماً شنیدی. اونم عاقبتش مثل چیت‌سازی شد.

گرجی درست می‌گوید. فقط چیت‌سازی نبود که چنین سرنوشتی پیدا کرد. عاقبت خیلی از کارخانه‌ها همین شد. نساجی مازندران قائم‌شهر را شهر بزرگی کرد. غیر از مازندرانی‌ها، کارگرها از استان‌های دیگر هم می‌آمدند و به برکت وجود کارخانه، کسب

۱. در زبان مازنی، دتر یعنی دختر.



کریم بایرامزاده (نفر دوم از سمت چپ)، همسرگرچی،
 که در قسمت رنگ ریزی کارخانه کار می کرد.



بهشهر عکاسی مهتاب
 PHOTO MAHTAB

کریم بایرامزاده، همسرگرچی، سمت راست

شماره کارگر ۲۰۴۸

نام شهرت
 شغل
 شماره شناسنامه
 تاریخ تولد
 تاریخ ورود به خدمت
 وضعیت فامیل
 دستمزد فعلی

شرکت سهامی چیت سازی بشهر

(دفترچه شناسائی کارگر)

نام شهرت
 شماره کارگر ۲۰۴۸
 شغل
 قسمت

دفترچه‌ی شناسایی که حکم شناسنامه را برای کارگر داشت و شامل وضعیت خانوادگی، وضعیت منزل و مرخصی‌ها هم می‌شد.

روز	مرخصی	تاریخ	دلیل
۱	۱	۱۳۰۷/۲/۲۲	داد
۱	۱	۱۳۰۷/۲/۲۲	گدا
۲	۱	۱۳۰۷/۲/۲۲	د
۱	۱	۱۳۰۷/۲/۲۲	د
۱	۱	۱۳۰۷/۲/۲۲	د
۱	۱	۱۳۰۷/۲/۲۲	د
۱	۱	۱۳۰۷/۲/۲۲	د
۱	۱	۱۳۰۷/۲/۲۲	د

صفحه ۴ - وضعیت فامیل
 وضعیت منزل

روزی می‌کردند. نساجی مازندران سه واحد تولیدی در قائم‌شهر داشت. واحد یک، که چیت تولید می‌کرد، از اولین و قدیمی‌ترین کارخانه‌های نساجی ایران بود و رضاخان پهلوی در سال ۱۳۰۹ افتتاحش کرد. واحدهای دیگر در زمان محمدرضا پهلوی ساخته شدند: واحد دو که منسوجات پرده‌ای، ملحفه‌ای، پیراهنی، فاستونی و... تولید می‌کرد، در سال ۱۳۳۶ به بهره‌برداری رسید و واحد سه که نخ و منسوجات نخی و مصنوعی تولید می‌کرد، در سال ۱۳۵۶.

گرچی به اتاق کم‌نورش که تنها یک پنجره‌ی کوچک مربع دارد دعوت می‌کند و می‌گوید: یکی از فامیلامون که نساجی مازندران کار می‌کرد همیشه می‌گفت وقت تعطیلی کارخونه، جاده از جمعیت سیاه می‌شد. دوهزار و خرده‌ای کارگرمی رفتند و همین تعداد کارگروار کارخونه می‌شدن. الان هیچی. سوت و کوره. مثل چیت‌سازی.

آن جاده‌ای که، به قول گرچی، از جمعیت سیاه می‌شد، حالا خالی از آدم است. بخشی از نساجی مازندران هم انبار شرکت سایپا شده است.^{ix}

اتاق کوچک گرچی بوی خودش را می‌دهد. معنای سِرِه از این نقطه شروع می‌شود. روی طاقچه‌ای که پنجره‌اش به حیاط پشتی باز می‌شود، جانماز و تسبیح و مهر گذاشته است. روی کمد هم قرآن گذاشته و دستمالی پارچه‌ای که حدس می‌زنم از بقایای پارچه‌های چیت باشد. عین این پارچه را خانه‌ی عزیزجون هم دیده‌ام. از او عکس می‌گیرم. می‌پرسد «با صدام می‌خوای چی کار کنی؟» می‌گویم خاطراتش در کتابی منتشر می‌شود. دست‌های حنازده‌اش را روی پیراهن مهمانی جفت می‌کند و می‌گوید:

- بعضی چیزاتو کتاب جانمی شه.

- مثلاً چیا؟

- مثلاً سوت کارخونه یا صدای دستگاه بافندگی. نه توی کتاب جا می‌شه، نه توی عکس.

گرچی حقیقت را یادم می‌آورد، مثل یک سیلی محکم؛ از همان سیلی‌های معرفی که کاوه گلستان با صحنه‌هایی که نشان می‌داد به صورتت می‌زد. ماجرای او و کارخانه فقط به نیروی جوانی مربوط نمی‌شد؛ همان نیرویی که کار در کارخانه را برایش آسان می‌کرد. گرچی که مادر چند بچه بود رد نازک هویتش را در کارخانه جسته بود و در آخرین سال‌های

زندگی اش هنوز با احترام از آن یاد می‌کرد. حتی از زانودرد و پادردی که یادگار کارخانه بود، با احترام حرف می‌زد. کارخانه روی هویت گرجی رنگ پاشیده بود؛ رنگی ماندگار از جنس رنگِ پارچه‌های چیت که به قول خودش تک بود. کارخانه برای گرجی یکدانه بود. دو ماه بعد به خانه‌ی گرجی برمی‌گردم تا عکس‌های امانتی را پس بدهم. جویای احوال گرجی می‌شوم و عروسش می‌گوید بیشتر از یک هفته است که در بخش مراقبت‌های ویژه بستری شده.

آخرین‌ها هیچ‌وقت هشدار نمی‌دهند کی از راه می‌رسند. آخرین جمله، آخرین لبخند، آخرین سوت، آخرین بازدم، آخرین فرو بستن پلک. مرگ تا ما را را هم یک روز در خیابان‌گردی‌هایم فهمیدم. اسمش روی آگهی ترحیمی بود که عکس نداشت. به جای صورت زیبایش رز مشکی گذاشته بودند. چهل روز گذشته بود و مادرم که باخبر بود، تصمیم گرفته بود چیزی نگوید. بی‌خبری شاید خوش‌خبری است. از حال گرجی خبر ندارم. شاید دوباره خواب می‌بیند، خواب چشمه‌ی آب باریکه را و سوت کارخانه این بار تنها برای او می‌نوازد.



سبزی قرمه‌های من هیچ وقت تیره نمی‌شد

XXX

گفت‌وگو با نوروز، آشپز کارخانه

